

این یادگاری از من است... مریم حسینیان

روی دیوار، با خط کج و کوله ای بزرگ نوشته بودند: بر پدر و مادر کسی که آب نمی ریزد لعنت. با خودش فکر کرد که لابد ماه هاست چاه مستراح را خالی نکرده اند. بویی سنگین و مهوع در هوا موج می زد. کمی این پا و آن پا کرد. سعی می کرد با دهان نفس بکشد. به جاده چشم دوخت. چند ماشین کرایه ای به خط ایستاده بودند و انگار دل شان نمی خواست هیچ وقت ساک و چمدان سنگین مسافران بین راهی را حمل کنند. هنوز چند دقیقه ای وقت داشت. مثل آن وقت ها نگران نبود. به اندازه ی کافی موهای وسط سرش ریخته بود که کسی به او شک نکند. می ترسید از جایش تکان بخورد و توران پیدایش نکند. همیشه قرارشان کنار درخت چنار، نزدیک مستراح عمومی بود. آن قدر مسافر و آدم از آنجا رد می شد که اصلاً به چشم نمی آمدند.

برای لحظه ای قلبش تپید. توران از پرابدی سفید پیاده شد. مطمئن بود که تا کسی تلفنی است. به زن چاقی که دست های خیسش را تا آرنج بالا زده بود و به بچه کوچکی فحش می داد ببخشدی گفت و برای توران دست تکان داد.

برخلاف آن وقت ها آرایش نکرده بود. با مانتوی بلند و گشاد قهوه ای مثل بادمجان به نظرش رسید. به هم رسیدند. راننده ی ریشویی روی کاپوت ماشین نشسته بود و زل زده بود به توران. طوری ایستاد که جلوی دید راننده را بگیرد. هر دو خندیدند. توران گفت: ماشین آوردی؟ وحید سر تکان داد. توران آهی کشید و سرش را چرخاند و گفت: کاش می گفتم ماشین بمونه. کنار هم آهسته قدم می زدند. راه قدیمی پشت مستراح برای هر دو آشنا بود. چنار را دور زدند و از سنگفرش تق و لقی که ختم می شد به قهوه خانه گذشتند. توران ایستاد. کمی به اطراف نگاه کرد و گفت: چقدر آدم این جا آرامش داره. وحید هر چه کرد نفهمید کنار مستراح عمومی و بین مسافران دو تا اتوبوس چه آرامشی می تواند باشد. ولی چیزی نگفت. ترجیح می داد حرف نزند. خودش قرار گذاشته بود، خودش هم باید به خوبی و خوشی تماشاش می کرد. زیر چشمی به نیمرخ توران نگاه کرد. هنوز هم دماغ بزرگش جذاب بود، یکی از دو چروک عمیق کنار لبش را می توانست ببیند. به خودش آمد. توران انگار پرسیده بود: چه خبر؟ و او باید چیزی می گفت. سعی کرد بگوید که کارش مثل همیشه است. حقوقش بیست هزار تومان زیاد شده و ماشینش رافروخته تا وام بگیرد و ماشین بهتری بخرد. به جای تمام این حرف ها گفت: هیچی، تو چه خبر؟

مثل همیشه تخت آخر را انتخاب کردند. یک سوراخ بزرگ گوشه ی قالیچه روی تخت به چشم می خورد. توران بلافاصله گفت: انگار حاجی دیگه نیست. وحید چشم گرداند و لیخندی زد. خودش هم نمی دانست چرا خجالت می کشد. سفارش چای دادند و چهار سیخ کباب لقمه. برای اولین بار مستقیم به چشم های توران خیره شد. گوشه ی چشمش می پرید. آهسته گفت: چقدر فرق کردی. توران کیفش را باز کرد، دستمال تمیزی بیرون آورد و شیشه ی عینک ظرفش را پاک کرد: تو هم فرق کردی. انگار دوری بهت ساخته و تلخ خندید. وحید زیر لب گفت: از بی تحرکیه. شب قبل خیلی فکر کرده بود که وقتی توران را بعد از مدت ها می بیند چطور سر صحبت را باز کند و چه بگوید. ولی انگار با تخته پاک کن مغزش را پاک کرده بودند. توران دوباره برایش چای ریخت: چه ساکت شدی. حبه قندی توی دهان گذاشت و چای جوشیده و داغ را سر کشید. آهسته گفت: نمی پرسی چرا خواستم ببینمت؟ توران خندید و گفت: بعضی وقتا مرور خاطرات بد نیست. لابد فیلت یاد هندستون کرده. هنوز هم زبانش نیش داشت. نفس عمیقی کشید و گفت: دلم نمی خواد امروزمون تلخ بشه. هر جور دوست داری فکر کن ولی ازت ممنونم که دعوتم رو قبول کردی. توران ساکت شد و سرش را پائین انداخت.

شاگرد قهوه چی سفره آورد و یک سینی پر از مخلفات. وحید سفره را پهن کرد. وقتی خواستند کاسه های ترشی و خیارشور را کنار هم بگذارند؛ انگشتان شان به هم خورد. توران زد زیر خنده: بکش کنار نامحرم! وحید هم خندید: انگار این جور می مزه اش بیش تره. و بعد نگاهش رفت بی انگشتان بلند و کشیده ای که زمانی عاشقشان بود. بی مقدمه گفت: وقتی به یک نقطه خیره می شی نگران می شم. طوری شده؟ توران سرش را بلند کرد و خیره شد در چشم های او: دارم فکر می کنم وقتی این جامی یومدیم اصلاً به ذهنمون نمی زد که یک روزی توی این وضعیت همدیگرو ببینیم. چقدر دلهره های اون موقع رو دوست داشتیم. از یک ساعت قبل از او آمدن می رفتم جلوی آینه. عینک آفتابی می زدم که مامانم نبینه. رژ لبمو توی خیابون می زدم. وحید روی دو زانو نشست و گفت: همیشه طوری می یومدم که قبل از تو برسم. یادته به موهام یک من ژل می زدم؟ توران غش غش خندید: یک دستو می ذاتی روی تنه ی درخت و تا منو می دیدی می رفتی اون پشت مشت که من بهت برسم. وحید خواست دو سیخ کباب بگذارد

توی بشقاب که توران دیس را گذاشت وسط و بشقاب ها را جمع کرد: با هم بخوریم، تو بدت می یاد می دونم ولی من دوست دارم. وحید برایش نان تکه کرد: یادته همیشه دلت می خواست یکی نون برات تکه تکه کنه؟ توران لقمه ای درست کرد و گفت: یادمه.

کلاغی قارقار کرد و از بالای سرشان گذشت. توران اشتها نداشت. نصف سیخ هم نخورده بود. زیتون پرورده را چنگال می زد. وحید لقمه های بزرگ درست می کرد. سرش را بالا گرفت و گفت: دلم برات تنگ شده. حتی الان هم که دیدمت بازم دلم برات تنگه. توران لیوان دوغ را توی دستش می فشرد: خودت خواستی. من که نمی تونستم به دست و پات بیفتم. فکر کردم شاید دلتو زدم. یا گوشت از حرفای او نا پیر شده. منم غرور داشتم. وحید انگشتان چربش را بادستمال کاغذی پاک کرد و کنار کشید. متوجه شد که گوشه ی چشم توران زیاد می پرد. به اطراف نگاه کرد و انگار بخواهد حرف مهمی بزند سرش را نزدیک آورد و گفت: تو که مشکل منو می دونستی. نمی خواستم جلوی چشمت هر روز خرد بشم. توران به نقطه ای پشت سر وحید خیره شد و گفت: خیلی بد مشکلتو مطرح کردی. اصلا نخواستی من کمکت کنم. وحید سفره را جمع کرد. همه را گذاشت توی سینی. دست کرد توی جیبش و یک دویست تومانی وسط سبد نان گذاشت. آهسته گفت: هنوزم داری خودتو گول می زنی. همون بهتر که همه فکر کنن با هم اختلاف داشتیم. توران عینکش را برداشت و گوشه ی چشم هایش را بادستمالی که دیگر مچاله شده بود پاک کرد: هنوز دارم حرف و حدیث خاله زنک های فامیل رو تحمل می کنم. بعد توی دستمال فین کرد و گفت: اما عیبی نداره لابد قسمتم این بوده. زیر لب پرسید: پیگیری نکردی؟ وحید آهی کشید و گفت: دیگه فایده نداره. آگه می خواست خوب بشه شده بود. توران باقی چای ولرم قوری را توی استکان خالی کرد و گفت: شنیدم مردابی که مثل تون زشونو اسیر می کنن. وحید به شاگرد قهوه چی سفارش چای داد. آرام خزید و کنار توران نشست. کشش را در آورد و روی زانو گذاشت. مطمئن بود که شاخه های گیلان آن قدر بلند هست که تخت زیاد دیده نشود ولی باز هم احتیاط کرد. از زیر کت دست سرد توران را فشرد. کنار گوشش گفت: دوست داشتم که نخواستم اسیر بشی. مطمئن بودم که بعد از چند سال ازم متنفر می شی. تویک شوهر حسابی لازم داری... داشتم عصبی می شدم. الانم شدم. چه بوی خوبی می دی. عطر تو عوض کردی؟ هر دو صاف نشستند. توران سینی چای را وسط کشید. خندید و گفت: این جا هم با کلاس شده با چای شکلات می یارن! وحید زانوی توران را فشرد: نمی خوام دوباره ازدواج کنی؟ قوری لرزید و کمی از چای ریخت توی سینی. دیگر برایش مهم نبود که دیگران می دیدند. دست توران را گرفت و با هم چای ریختند. توران لب های باریکش را به هم فشرد و گفت: یک نفر هست که... وحید حرفش را قطع کرد و خندید: کاش یک کم دروغ گفتن رو بلد بودی. توران هم خندید.

قهوه خانه خلوت شده بود. از ضبط قراضه ای "شد خزان" پخش می شد. وحید سر تکان داد و با خواننده زمزمه کرد. توران لیخندی زد و شکلات توی دهان وحید گذاشت. آینه ای از کیفش در آورد و گفت: کاش با هم ازدواج نمی کردیم. وحید به گوشه چشم توران خیره شده بود: ولش کن. مهم اینه که الان با همیم. توران ناگهان آینه را روی زمین گذاشت و گفت: چرا اون طوری جهیزه به مو پس فرستادی؟ حتی نخواستی یک یادگاری از من داشته باشی. وحید نزدیک تر شد: از روزی که تو رفتی من پا توی خونه نداشتم. فرستادن وسایل و بقیه ی چیزا کار خونواده ام بود. حالا بهم یک یادگاری بده. راست می گم، یادگاری می خوام. توران صورتش باز شد: پس تو هم به من یادگاری بده. وحید، آینه، رژلب، کیف پول، دفترچه یادداشت، خودکار و شیشه عطر نمی خواست. توران هم خودکار و کارت شناسایی، کیف پول و جاکلیدی نمی خواست. به هم نگاه کردند. وحید آهسته گفت: ناخنتو بده. یکی از ناخنتو بگیر و بهم بده. اشکالی نداره؟ توران توی کیفش دنبال ناخن گیر می گشت. خندید و گفت: دیوونه... پس تو هم چند لاک از موها تو بده. وحید دستی به وسط سرش که ریخته بود کشید و ادا در آورد: زلفامو افشون می کنم وقتی می خندم... توران دو تا دستمال کاغذی روی قالیچه پهن کرد. وسط یکی چند تار مو گذاشت و توی دیگری یک ناخن از بیخ گرفته شده. یادگاری ها را جای امنی گذاشتند. توران به ساعت نگاه کرد: من باید دیگه برم. مامان نگران می شه. نگفتم کجا می رم. وحید بدون عجله بلند شد، کشش را پوشید و منتظر ماند تا توران بند کفشش را ببندد. زیر درخت چنار مدتی ایستادند. چند ماشین که از باربندشان معلوم بود مسافرنه گوشه کنار به چشم می خوردند. وحید به دیوار مستراح نگاه می کرد. به توران گفت: کی با یارو می خوام ازدواج کنی؟ توران دستپاچه شد و گفت: من که نگفتم می خوام ازدواج کنم، هنوز جواب ندادم. وحید انگار گوش نمی داد. به دیوار اشاره کرد و گفت: بیا برای آخرین بار که اینجاییم روی اون دیوار چیزی بنویسیم. توران خندید: حالا که به سیم آخر زدیم، اینم روش. توران جمله ی روی دیوار را خواند و گفت: رئیس آفتابه ها انگار عاجز شده که به پدر و مادر مردم لعنت فرستاده. وحید روان نویسش را به توران داد و گفت: اول تو بنویس. توران به اطراف نگاه کرد و روان نویس را گرفت: آگه کسی ببینه نمی گه اینا خلن؟ وحید روسری توران را مرتب کرد: فقط یک چیزی در شأن دیوار توالت بنویس که یک کم بخندیم. توران کمی فکر کرد و بعد یک قلب تیر خورده روی دیوار کشید. یک طرفش نوشت T و طرف دیگر V. با خنده روان نویس را به مرد داد. وحید بدون فکر کنار قلب تیر خورده، بزرگ نوشت: بر پدر و مادر همه لعنت!

وقتی سوار ماشین مرد ریشو شدند، هیچ کس نمی خندید.